



روح سیاه

انریکو پیزانی نام هنری جادوگر محبوبی بود که در بیش‌تر تردستی‌هایش از حقه‌ی گمراه‌کننده‌ی «دست سوم» استفاده می‌کرد. نام اصلیش بنو اشمیتس بود و برای اجرای برنامه‌هایش کت مخصوصی می‌پوشید که یک آستین اضافه داشت. آستین با پارچه پُر شده و به شکل یک دست واقعی درآمده بود. مچ‌های کت سفید بودند و انریکو همیشه دستکش‌های سفید می‌پوشید. آستین دست دیگرش که با آن تردستی می‌کرد، سیاه بود با دستکش سیاه. انریکو تردستی‌های مرموز اجرا می‌کرد و تماشاگران همیشه دوتا دست با دستکش‌های سفید می‌دیدند. دست سوم با دستکش سیاه، جلو پرده‌ی تیره‌ی صحنه‌ی نمایش دیده نمی‌شد.



جادوگر در یکی از برنامه‌هایش در رستوران «باغ زمستانی» اشتباه بزرگی کرد، اشتباهی که باعث شد شغلش را از دست بدهد. کلاهبردارهای زیادی با چنین اشتباهاتی پشت میله‌های زندان رفته‌اند. آن روز انریکو تروفِرز گردنبند برلیان یکی از خانم‌های تماشاگری را دزدید، اما از آن جایی که آن خانم هم مثل انریکو زرنگ بود، در فضای نیمه‌تاریک رستوران متوجه دست نامرئی شد و این جادوگر کلاهبردار به دام افتاد.

بنو اشمیتس برای این دزدی هفت ماه را در زندان سانتافو می‌گذراند و بعد آزاد می‌شود و در تونل وحشت شهر بازی کاری پیدا می‌کند. البته در شغل جدیدش نام خودش را هوراریتو نرو می‌گذارد. بعد از چند روز، چند نفر به پلیس اطلاع می‌دهند که ساعت مچی، جواهرات یا کیف پول‌شان گم شده است. آیا پای بنو اشمیتس در میان است؟! پلیس بعد از دریافت چند گزارش وارد عمل می‌شود. سه پلیس به طور نامحسوس به شهر بازی می‌روند و بعد گزارش



را محاصره کنند. هفت کارمند قسمت تونل که وظیفه‌ی ترساندن بازدیدکننده‌ها را بر عهده دارند، کنار صندوق جمع می‌شوند. البته سه نفرشان می‌خواهند از در پشتی فرار کنند؛ یک اسکلت، یک روح

می‌دهند ساعت، کیف پول و فندق‌شان را در تونل وحشت گم کرده‌اند.

گُمیسر کوگل بلیتس تصمیم می‌گیرد خودش وارد ماجرا شود و روح شرور تونل وحشت را به دام بیندازد. جیب‌های کتش را می‌دوزد، کیف پولش را خالی می‌کند و فقط بیست یورو در آن می‌گذارد. توی جیبش هم به جای جعبه‌ی نقره‌ای تنباکو جعبه‌ی پلاستیکی بی‌ارزشی می‌گذارد. یک نفر با لباس سرتاپا سیاه و ماسک ترسناک خفاش جلو در ورودی تونل وحشت به بازدیدکننده‌ها خوش‌آمد می‌گوید: «بفرمایید تو، بفرمایید تو، نترسید خانم‌ها و آقایان!» کوگل بلیتس که اصلاً نترسیده، روی واگن قرمزی می‌نشیند، مدتی بعد واگن حرکت می‌کند و وارد تونل تاریکی می‌شود. گُمیسر دستش را روی کیف پولش می‌گذارد تا نیفتد. بعد از طی این مسیر پُریپیچ و خم و گذشتن از فضای تاریک و وحشتناک تونل، وقتی به فضای باز می‌رسد، متوجه می‌شود کیف پول، کارت مترو و کارت شناساییش گم شده است.

پیش خودش می‌گوید: «حتماً توی آن پیچ تند که به دیواره‌ی واگن چسبیده بودم، این اتفاق افتاده. معلوم است با یک دزد حرفه‌ای طرف‌ایم. این تنها چیزی است که می‌دانم!» گُمیسر در حالی که یک لنگه دستکش سیاه توی دستش است، دستش را بالا می‌برد و به نیروهایش دستور می‌دهد خیلی سریع تونل وحشت

سیاه و یک دراکولا! مسئول بخش تونل وحشت وقتی متوجه شلوغی اطراف صندوق می شود، می پرسد: «این جا چه خبر است؟ شما کی هستید؟»

گمیسر می گوید: «گمیسر کوگل بلیتس از پلیس جنایی. این جا اتفاق ناخوشایندی افتاده. مقداری پول و جواهرات دزدیده شده!»
روح سیاه پوش مسئول خوش آمدگویی می گوید: «خیلی ها می آیند و می روند. اصلاً کارت شناسایی همراهتان هست؟»

کوگل بلیتس دستپاچه جواب می دهد: «من؟ البته... همکارم دارد.» و خیلی سریع می پرسد: «خودتان وقت حرکت واگن ها کجا بودید؟»

روح سیاه می گوید: «رفته بودم چیزی برای خوردن گیر بیاورم.» و گازی به ساندویچ سوسیسش می زند.

گمیسر می گوید: «ما دنبال مردی هستیم که این دستکش مال اوست.» و دستکش را در هوا تکان می دهد.

مسئول بخش شانه هایش را بالا می اندازد: «خب، کار خیلی سختی



است. هر کسی ممکن است دستکش سیاه داشته باشد. کارمندهای این جا همه دستکش سیاه دارند!»

روح سیاه با دهان پُر می پرسد: «توی کیف پولتان چه قدر پول داشتید؟»

گمیسر عصبانی می گوید: «این جا من سؤال می کنم.» و از روح سیاه، اسکلت و دراکولا سؤال می کند و متوجه می شود هیچ کدام از این ها مجوز اداره ی کار ندارند و قبلاً به دلیل دزدی در زندان بوده اند.

اسکلت با اطمینان می گوید: «من نبودم. همه اش آن گوشه ایستاده بودم و مراقب بودم واگن کی به پیچ می رسد.»

دراکولا می گوید: «من چه طوری می توانم پول بدزدم؟ تمام این مدت آن بالا، روی آن صخره ی مصنوعی نشسته بودم. مخصوصاً با این چیزها!» و به دستکش هایش که چنگال های بلند دارد، اشاره می کند.

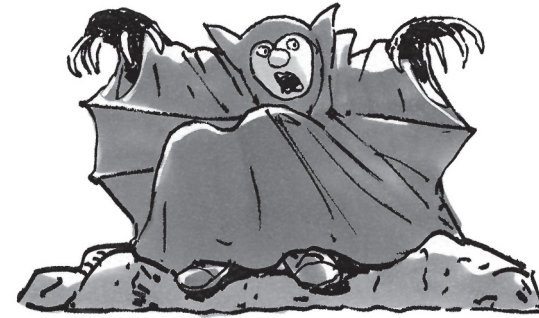


روح سیاه با صدایی نه چندان بلند می‌گوید: «من؟ اولش جلو در خروجی ایستاده بودم. برای دزدی فقط سه ثانیه وقت داشتم. چون بلافاصله واگن حرکت کرد.»

مسئول بخش تونل وحشت بی‌حوصله از گُمیسر می‌پرسد: «لازم است از کس دیگری هم بازجویی کنید؟»

گُمیسر می‌گوید: «نه ممنونم. دزد را شناسایی کردم.»

روح سیاه می‌گوید: «خب، خدا را شکر! می‌توانیم به کارمان ادامه بدهیم.» و آخرین گاز را به ساندویچ سوسیسش می‌زند.



سؤال‌هایی از کارآگاهانی که حتی روح‌های سیاه هم جلو نگاه تیزبین‌شان را نمی‌گیرند:

دزد چه کسی بود و گُمیسر کوگل بلیتس چه طور او را به دام انداخت؟

